

کربلایی‌ها

راوی: پیمان



فصله سوزنازی

صمیمیت کرده بود. شهر پشت شهر و جاده پشت جاده تا بالاخره بعد از دو روز، اتوبوس کنار یک مجتمع بین راهی ایستاد. همه صلوات فرستادیم و برای استراحت و نماز پیاده شدیم. وقتی دوباره سوار شدیم، مادر بین بچه‌ها بیسکویت و آب میوه پخش کرد.

هرچه جلوتر می‌رفتیم، اتوبوس‌های بیشتری را می‌دیدیم که روی شیشه‌هایشان نوشته بود: «یا حسین (ع)». بعضی از مسافرها برای هم دست تکان می‌دادند و بالبخند جواب می‌گرفتند. انگار همه، حتی اگر همدیگر را نمی‌شناختند، هم سفر بودند. سجاد از صندلی جلویی سرش را برگرداند و گفت: «فکر کنم دیگه نزدیک مرز شدیم. یه عالمه اتوبوس اون جلو جمع شدن.» من صورتم را به شیشه چسباندم. از دور، پرچم‌های سبز و قرمز بزرگی دیده می‌شد که در باد تکان می‌خورد. اتوبوس‌های یکی یکی آرام‌تر حرکت می‌کردند و زائرهای زیادی با کوله‌پشتی‌هایشان از دور پیدا بودند. بابا لبخند زد و گفت: «بچه‌ها، رسیدیم لب مرز.»

قلبم تندتر می‌زد. کوله‌پشتی‌ام را محکم بغل کردم و از پنجره به جمعیت نگاه کردم. احساس می‌کردم ما هم کم‌کم به رودخانه‌ی بزرگی از زائران امام حسین (ع) می‌پیوندیم. اتوبوس از حرکت ایستاد و بابا گفت: «از اینجا سفر پیاده‌ی ما شروع می‌شه.» من نفس عمیقی کشیدم، کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و با شوق به بیرون نگاه کردم. قرار است برای اولین بار گنبد طلایی امام حسین (ع) را ببینم و زیارت کنم و آنجا برای همه‌ی آشنایانی که التماس دعا گفته‌اند، پوریا، مادر جون و همه‌ی کسانی که دوستانشان دارم دعا کنم.

* طلبیده است: دعوت کرده است

آفتاب از همان صبح زود گرم و درخشان می‌تابید. همه با شوق، آماده‌ی سفر بودیم. قرار بود همراه بابا، مامان، پروانه و تعدادی از فامیل، تا مرز برویم و از آنجا به زائران امام حسین (ع) در پیاده روی اربعین پیوندیم. مادر جون و پوریا هم برای بدرقه آمده بودند. پوریا دست مامان را گرفت و با ناراحتی گفت: «منم می‌خوام پیام!» مامان خم شد، موهایش را نوازش کرد و گفت: «پیاده روی اربعین راه طولانی و سخته. ان شاء...» وقتی بزرگ‌تر شدی، باهم میریم.» پوریا با بغض و لبخند گفت: «پس دفعه بعدی منم میام.» لبخند زدم و گفتم: «حتماً. تو هم مواظب مادر جون باش.»

همه سوار اتوبوس شدیم و صلوات فرستادیم. صدای بسته شدن در اتوبوس که آمد، سفر اربعین مان آغاز شد. من کنار پنجره نشستم و پروانه کنارم. شهر کم‌کم پشت سرمان جا ماند و جاده و جاده‌ی مثل روبانی بلند زیر چرخ‌های اتوبوس کشیده شد. پروانه به ابرها اشاره کرد و گفت: «بین! اون یکی شبیه کبوتره.» من خندیدم و گفتم: «اون یکی هم انگار یه کوله‌پشتیه که داره با ما سفر می‌کنه.» و هر دو خوشحال بودیم که می‌توانیم در پیاده روی اربعین خانوادگی به زیارت کربلا برویم. همه چیز به خوبی پیش رفت. همه می‌گفتند امام حسین (ع) آن‌ها را طلبیده* و دعوت کرده است.

در تمام این دو روز سفرمان تا مرز حال و هوای همه دیدنی بود. گاهی همه با هم ذکر می‌گفتیم، گاهی زیارت عاشورا و دعا می‌خواندیم و گاهی هم یکی از فامیل خاطره‌ای از سفر اربعین سال‌های قبل تعریف می‌کرد. صدا و گفت‌وگوی بزرگ‌ترها، اتوبوس را پراز

